



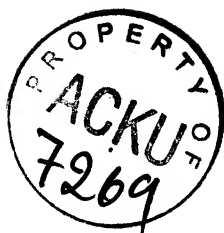
یاکاروانِ بیدل

گزیدهٔ غزلهای

قاری محمد عظیم عظیمی

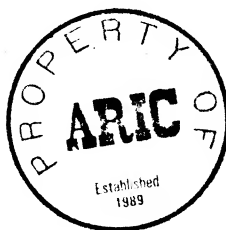


با کاروان بیدل



۵۵۱۱۶۴۱۹
گزیده غزل‌های

فرهنگ کتاب شاه محمد
چهارم
میدان کتابت
۲۵۸۸۶
محمد عظیم عظیمی



نام کتاب : با کاروان بیدل
 گزیده غزلهای : قاری محمد عظیم عظیمی
 ناشر : اتحادیه نویسندگان ج. د. ا .
 اهتمام و طرح بستی : عظیم نوری
 تیراژ : ۲۰۰۰ نسخه
 سال : ۱۳۶۵
 محل چاپ : (مانو تایپ) مطبعه دولتی

پریرویان که بیبا کند بس در بر دن دلها
ز شوخی نیست شان پروای عارفها و کاملها
به عاشق، کشتن دلدار جان تازه سیمبخت شد
توای غافل چه دانی راحت بی رنج بسملها

مهرس اهل مدارس را ز قانون شفای عشق
 که اندر دفتر ایشان نباشد این مسائلها
 فشان بذکر کرم قاپر خوری از مزرع امید
 نمیدانی که وقف تخم افشانیست حاصلها
 قدم آهسته نه ای شوخ گر عزم برون داری
 که در راه تو افتادست بر بالای هم دنیا
 ز جور چرخ کج رفتار خون دل به جوش آمد
 «الایا ایها الساقی ادرکاسا و ناولبا»
 مگر ایجاد اسدادی نماید همت حافظ
 «که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها»

* * * * *

ای پای بند کثرت از قید غم بیرون آ
زین داسگاه وحشت پرواز رم بیرون آ
تا چند چشم فطرت کور از غبار غفلت
زین شرم همچو شبنم، اشک ندم بیرون آ

ننگ قبول فیضست عرض فروغ گوهر
 خواهی عرب‌نمو دار، خواهی عجم برون آ
 نقد فراغ حالت از کیسه تاندزدند
 پیچیده پایه دامن در کوچه کم برون آ
 درعر ضگاه ایثار و اسانده گیسست خجالت
 خورشید وش توهم کن از سر قدم برون آ
 ای فطرت تواضع بگذر ز سر بلندی
 پستت وضع این طاق باقد خم برون آ
 ننگ شکست بپسند بر رنگ چهره عهد
 در حفظ اعتبارش ثابت قدم برون آ
 ساز تجملی کن از رقعہ های خرقه
 در کوی بی نیازی باین چشم برون آ
 در تنگنای هستی ذوق فسر ده‌گی چند
 همچون شرر سوار دوش عدم برون آ
 از راستی «عظیمی» یابی ظفر چو بیدل
 «هر جابه جلوہ آیی باین علم برون آ»

از اشک خویش هستیم یکسر فرو به دریا
باشد چو شاخ مرجان مارا نمو به دریا
یارب سباد کس را بر جبهه داغ حرمان
لب خشک مانده ساحل با قرب او به دریا

گاهی ز پوچ «غزان هم نفع نمیتوان برد
 بهرشنا به کارت آید کد و به دریسا
 بهجت سرای گیتی و انگه خیال راحت
 خواب خوشست جانا اما بگو به دریا
 شش سوست بهره اندوز از جوش فیض عابدش
 لب خشک از چه ماندی ؟ درزن سبویه دریا
 شاید به رشته خود عقد گهر ببندی
 ای قطره عرض همت راهی بجو به دریا
 از گریه پاک گردد لوح دل از کدورت
 داند اثرکی از چرک از شستشویه دریا
 بپسند عرض حاجت جز بر در بزرگان
 دهشيان به خاک باری ریز آب روبه دریا
 سر ندایه هیچ دردست سودای سودآنگه
 از سرفکن «عظیمی» این آرزو به دریا

گربه خون من کنی آلوده پیکرتیغ را
گرمی خونم نماید همچو اخگر تیغ را
اعتبار آدوسی میباشد از فضل و هنر
قدر باشد بیشتر از سوج جوهر تیغ را

سایه بال هما باشد به فرق عاشقان
 بر سرم انداز باری ای ستمگر تیغ را
 سیر گلزار شهادت بسکه دامنگیر ماست
 شاخ گل افشان همیدانیم بر سر تیغ را
 می نیاید جز فساد و فتنه از کج طینتان
 غیر خونریزی نباشد کار دیگر تیغ را
 صحبت سنگین دلان سازد جفا جویت که هست
 الفت سنگ فسان در فتنه رهبر تیغ را
 مصرع بیدل «عظیمی» بشنو و تسلیم شو
 «کس نراند بر سر بسمل مکرر تیغ را»

* * * * *

زهی آینه دا رپر تو عکس رخت دلها
زتاب عارضت روشن چراغ بزم محفلها
زلعل روح بخشت تازه اعجاز سییحایی
زچشم فتنه انگیزت رواج سحر بابلها

به طوف داشت خود را ساند تا بدین تقریب
 به قر بانگاه نازت از تپش شد گرد بسملها
 نفهمی از نکات دفتر اسرار دل رسی
 نگریدی تا سبق آموز دانشگاه بیدلها
 سزنی ای شوخ بر زلف سمن بوشانه را گستاخ
 که دارد آشیان در هر خم و پیچش بسی دلها
 سخن را چاشنی افزا ز شیرینی کیفیت
 کمیت را نباشد لذتی در کام عاقسلها
 «عظیمی» گر به خاموشی کنند عیب با کی نیست
 خاموشی بهتر از گفتار بی معنی جاهلها

* * * * *

دلم از شهر بگرفتست سازم خانه در صحرا
که بتوان زیستن یکچند آزادانه در صحرا
ندارد حاصلی جز رنج با ابناى عصر الفت
خوشامد چنون که شد یا وحشیان همه خانه در صحرا

به وضع خود مناسب میگزیند هر کسی جایی
 که اندر شهر عاقل خوش بود دیوانه در صحرا
 بهار انست فصل عیش از بهر طرب کرده
 سهیالاله و گل ساغرو پیمانه در صحرا
 در این موسم کدفرش سبز در دشت و دهن پهنست
 خوش آن عاشق که دارد سیر با جانان در صحرا
 نلافه تاز رنگینی بسه پیش عارضت لاله
 بکن سر جلوده باری سرو دهن در ستانه در صحرا
 فسر دی زاهد ادر کنج عزلت آخر انسانی
 تو هم بردار حظ از گردش رندانه در صحرا
 بده غیر از خاریاس از کشت امیدم نشد حاصل
 فشاندم هر قدر از اشک خونین دانه در صحرا

* * * * *

ای آه ز کانون دل تنگست بیرون آ
بانالہ اسپند ہم آہنگست بیرون آ
زندانی و یرائے تن چند فسر دن
بردوش عدم چون شر را ز سنگ بیرون آ

عمارست در این معرکه اظهار زبونی
 سردانه قدی کن علم از ننگ برون آ
 آیینۀ فطرت چقدر تیره ز تقلید
 بر صیقل تحقیق زن از ننگ برون آ
 هر جا که کنون جلوه فرو شست تلون
 همچون پر طاووس به صدر ننگ برون آ
 تسخیر شود مملکت عافیت از صلح
 ای طالب نصرت ز خط جنگ برون آ
 یک گام برون نه ز خود و عیش ابد کن
 از کیف و کم جاده و فرسنگ برون آ
 ز اندیشه نیک و بد ایام «عظیمی»
 برداسن تسایم بز ن چنگ ، برون آ

ای به غمزه چشمت را میل جان ستانیها
خنده لبست مسوج آب زنده گانیها
رنگ و بوی رخسارت تا که برگ نسرين دید
شد چو شبنم از خجلت در عرق فشانیها

نکته دهان تو در مدارس تحقیق
 داد نکته دانان را درس ناتوانیها
 قاست بلاخیزت و هچفته انگیزست
 هر ادا از موج دین و دل ستانیها
 در هوای وصلت تا بال شوق یک شادم
 شورش جنونم شد جوش پر فشانیها
 تا که خواندم از خطت آیه محبت را
 شد برون ز دل شوق صرف و نحو خوانیها
 ای «عظیمی» از اشکم باغ عشق سرسبزست
 کار مردم چشمم هست باغبانیها

* * * * *

ای سراغت اثرشور جنون خیز بها
سعیها در طلبت وقف عرق ریزیها
در تماشا کده جلوه برق حسنت
خس و خار مژه نذر شرر انگیزیها

نیست یکدل ز خم زلف تو بیرون چقدر
 کرده جعد سیهت مشق دلاویزیها
 اینقدر تند به خون ریز امیران مشتاب
 تازه ایجاد مکن شیوه چنگیزیها
 ابراز آهسته گی، آفاق سراسر بگرفت
 برق افتاده سر زینهمه تیزیها
 نکند باز سرت سیلی به بالین هرگز
 چون شوی با خبر از فیض سحر خیزیها
 زیر گردون نتوان زیست «عظیمی» خوشدل
 کار غربال فلک آمده غم بیزیها

* * * * *

باشد بهار معنی رنگین بیان ما
برک شقایقست زبان در دهان ما
مارو شناس معنی ییگانه گشته ایم
از آشنا مگیر سراغ نشان سیا

موجود و همیم در این دامگاه ظن
بستند چون شرربه عدم آشیان ما
از بار آرزو قدما گشت خم چه سود
تیری نخورد روی هدف از کمان ما
هرگز نکرد دردل سنگین توائس
هرچند رخنه کرده گردون فغان ما
ای شعله خوزآه شرر بارما بترس
از جور اینقدر مزن آتش به جان ما
دنیا و دین زدست به سودای تو برفت
معلوم نیست حاصل سرود و زیان ما
کردیم مشق و صفر خشک بس «عظیمیا»
چون شاخ گل شگفت قلم در بنان ما

* * * * *

لړوشگاه کتاب شاه محمد

چهارراهی صدارت تېلفون 25886
پست بکس 1328 کابل افغانستان

اینقدر بامانگار اکینه ورزیدن چرا
سوی ما آخر به چشم مهر نادیدن چرا
ساغر خود سیکنی پراز می ییگانه کان
در شکست شیشه اجاب کوشیدن چرا

گفته بودی یکشبی خواهم به سویت آمدن
 نابدی آخر خلاف وعده ورزیدن چرا
 نیستی هرگز به فکر ما اسیران هلا
 خسته گان تیغ هجران را نپرسیدن چرا
 قامت شدنون ز بار جور توای بیوفا
 باز در قتل سن بیچاره کوشیدن چرا
 بردی از دست عظیمی «دین و آیین جمله را
 بازسوی اوبه چشم لطف نادیدن چرا



تاب مسده به روی گل سنبل مشکبار را
 سرکشش اینقدر مکن سبزه نوبهار را
 پرده ز روی برفکن جانب باغ جلوه کن
 گشته ز حسرت گره ناله به لب هزار را

حلقه نشین هر خمش هست روان عاشقان
 سیرگه صبا مکن طره تابدار را
 قامت توبه راستی ریخته آبروی سرو
 برده بهار عارضت رونق لاله زار را
 دور رخ تو حلقه زلف عجب بدیده ییست
 سیب ندیده در دهان کس به زمانه مار را

* * * * *

زهی سرمشق زلفت نسخه آشفته حالی را
خطت عنوان سواد دفتر مجنون خیالی را
بنازم باغبان صبح چون را که پرورده ست
به بستان لطافت چون تور عنانو نهالی را

نزاکت آنقدر گردیده صرف گلشن حسنت
که دیدن بر کف پایت توان گل‌های قالی را
گره گردید بر منقار، طوطی را شکر خایی
زلزل شکرینت دید تا شیرین مقالی را
به یاد مصرع برجسته قد دلار است
کنم تکرار شام و صبح درس زارنالی را
سراز آغاز تا انجام مه این نکته روشن شد
که میباید زوالی دایم از پسر هر کمالی را
«عظیمی» نیست دقت آفرینی در سخن چون من
که کردم کسب زان موی میان نازک خیالی را

* * * * *

یارم همان من و بنده نوازست امشب
دردولت به رخم شکر که بازست امشب
الله چه عجب لیل بهار ک هست این
کان پری را م به صد عشوه و نازست امشب

پر پروانه نگنجد به میان خیزای شمع
 که دم بطنه کوکب رازست امشب
 نخروشی به خدا بیهده ای سرخ سحر
 کز طفیل قدم یار در رازست امشب
 بزم شوق ای دل مشتاق بیارای نکو
 موسم طنطنه ناز و نیازست امشب
 آفتاب فلکی گو رخ خود را بمنمای
 که سه چهارده ام شعله سازست امشب
 قبله روی تو صد شکر که آمد به نظر
 کلبه ام رو کش محراب حجازست امشب
 روی بازلف مهوشی که به طاق ابروت
 پی شکرانه دل من به نمازست امشب
 این غزل گفت «عظیمی» به جواب تا قیام
 که ز شوخیش قلم سحر طرازست امشب

* * * *

بیا که از درد انتظار تو خون ز چشم چکیده اشب
زیقرا ری دل حزینم چو سرغ بسمل تپیده اشب
دراضطرابم، دراضطرابم به رنگ سیماب یقرا رم
کلم به بر نیست از غم او به سینه خارم خلیده اشب

بتا کجایی چو انیایی کز انتظار غم جدایی
 ز تن توانم، ز جان قرارم، ز دیده خوابم رسیده امشب
 به جستجوییت در آرزویت، ز شوق رویت به طرف کویت
 کبوتر دل به بال بسمل، هزار باره، پریده امشب
 «عظیمی» از محنت فراق فتاده در خون ز اشتیاق
 قباب هستی به نامرادی به چنگ حسرت در دیده امشب

* * * * *

دی سحتسب که شیشه سستان شکست و ریخت
اسباب عیش باده پرستان شکست و ریخت
بنیاد زهد و تقوی زاهد که سخت بود
از یک کرشمه نرگست آسان شکست و ریخت

رنگ بهار، آب رخ یاسمین و گسل
 از شرم عارضت به گلستان شکست و ریخت
 طرف کله شکستی و خونم ز دیده ریخت
 هرگز کسی ندیده بدینسان شکست و ریخت
 شاخ مرا دمیوه اید، برگ کام
 چشمت بنای صبر که محکم چوکوه بود
 از یک نسیم جنبش مژگان شکست و ریخت
 از برق یاس صرصر حرمان شکست و ریخت
 اکنون چه حظ ز مائده زنده گی بریم
 از سنگ شیب چون همه دندان شکست و ریخت
 شب گریه زور کرد چو بیدل «عظیمیا»
 از هر سر شک شیشه طوفان شکست و ریخت

* * *

آن شوخ که برده زین آرام همینست
یاری که سراداشته ناکام همینست
سودایی آن طسره مشکین نژندم
چیزی که سرا ساخته بدنام همینست

ز آ ز ر د ن ک س د ا ر ن گ ه د س ت و ز ب ا ن ر ا
 د ز م د ه ب م ا د ع ن ی ا س ل ا م ه م ی ن س ت
 ب ر ه س ت ی د و ه و م چ ه ب ی چ ی چ و ع ن ا ک ب
 د ر د ا ن ه گ ی ل ق ی د خ و د ی د ا م ه م ی ن س ت
 د ر ع ش ق ی ت ا ن ش ه ر د ش د م گ ر چ ه «ع ظ ی م ی»
 ش ا د م ک ه ب ر ا ن ا م د ر ا ی ا م ه م ی ن س ت

*

*

*

یاد آن روز که آهوی تو نخجیر نداشت
جزدل خون شده من هدف تیر نداشت
رخنه ها ناله من در جگر چرخ افکند
لیک اند ردل بیر حم تو تأثیر نداشت

بیشه عشق نه جو لا نگه هر رو با هیست
 پای نهاده درو هر که دل شیر نداشت
 ریش و دستار نسازد چی کند شیخ ، بزرگ
 که دگر بهتر ازین دایه نزویر نداشت
 گر چه آمده به سرم مانند نگفته غم دل
 چی کنم آه زبان قوت تقریر نداشت
 رفت بیچاره "عظیمی" و وصال تو ندید
 جز غم و یاس نصیب از خط نقدیر نداشت

* * *

گاهی که یاد تو به دل ای سیمبر گذشت
فریاد من ز طارم افلاك برگذشت
دروادی فراق تو چندان گریه مستم
يك نيزه آب دیده ام از فرق سر گذشت

از آتش افر وخته بر پنبه نگذرد
از داغ هجرت آنچه مرا در جگر گذشت
هر کس که پا، به بادیه عشق بینهد
گام نخست بایدش اول ز سر گذشت
بایار شو به دشت بده داد خوشدلی
اکنون که بوج لاله به کوه از کمر گذشت
این برق تند رو که نهادند عمر نام
بر هم زدیم تا مژده چون سر گذشت

* * *

دل کہ بہ خون سپتد، زخمی پیکان کیست
جان کہ ز تن میر مد کشتہ ہجران کیست
از غم اور وزن تیرہ و تار این چنین
آہ کہ آن ماهر و شمع شبستان کیست

طلعت زیبای اوست شسته تراز نو بهار
این گل روی سبد از چندستان کیست
رخنه به گردون فگند ناله شهبای سن
هیچ نگفتی که این ، غمزدۀ نالان کیست
از در و دیوار او صبح تجلی دمد
این سر کو مطلع مهر درخشان کیست
آن بت کافر رسید زلف پریشان به دوش
باز ”عظیمی“ پی غارت ایمان کیست

بیوفایی بسکه رسم خو بر ویان بوده است
زان نصیب بیدلان اندوه و هجران بوده است
ای دل مسکین به ظلمت خانه حرمان بساز
کان پری شمع شبستان رقیبان بوده است

میکند از عشق بازی منع ما را بی سبب
 میشود معلوم شیخ شهر نادان بوده است
 و اعزاز هول قیامت چند دادن ترسو بیم
 صد قیامت پیش هجر دوست حیران بوده است
 موج اشکم داد بی رویت جهانی را بر آب
 چشم من سر چشمه سیلاب و طوفان بوده است
 شانه را تنهانه سنبل بر کف از زلفت فتاد
 از رخت آینه را هم گل به دامان بوده است
 از جبین بدر شد معلوم من این سرنوشت
 هر کمالی را به استقبال نقصان بوده است
 جاهد و صابر «عظیمی» باش بیتابی نکن
 پیکرت گر چه نزار از جور خو بان بوده است

* * * *

آئینه بر عارض او موج صفا انجمنست
چه غم او را ز سیه روی اهل محبتست
دل من برده آن لعبت سرپل وطنست
نه درین باغ گل و لاله و سرو سمنست

نقد جان دل عشاق به لعلش ثمنست
 بر وای ناصح بیدرد چه جای سخنست
 این سهی سرو ندانم ز کدامین چمنست
 که سر اپاش به خوبی چو گل نسترست
 گر چه نسل لب لعلش ز دیار یمنست
 لیک آن دانه خال سیاهش از ختنست
 به لطافت سخنم هر یک در عهد نیست
 نه چو خر مهره خر مهره تر اشان فنست
 باش خاموش «عظیمی» صفت خویش مگوی
 خود ستایی بر دانا نه ز خلق حسنت

* * * *

برده شب گشت دور باز زر خسار صبح
ظلمت گیتی ببرد لمعه انوار صبح
کلک بدیع قضاگر دافق بر کشید
دایره نیمگون با خط پر کار صبح

چرخ فسو نساز باز شعبده آغاز کرد
 مهره زرین کشید از دهن سار صبح
 لشکر زنگه ظلام شد متلاشی همه
 تا ز افق منقلب شد بسم طیار صبح
 ساز سواد دلی روشن از این در سگاه
 چرخ سبق میدهد مطلع انوار صبح
 تا گل خورشید را زینت تارک کنی
 طوف نما چون نسیم دامن گلزار صبح
 مائده فیض جود عام نهاده تو هم
 خیز ز بستر شتاب جانب دربار صبح
 سو ددو عالم شود حاصل سو دای او
 هر که عظیمی شتافت وقت به بازار صبح

* * * *

نگه در نرگست تاناز پرورد تغافل شد
شرار آه گرمم برق سامان تحمل شد
به دور عارضت زلف مسلسل تانمودی طرح
به اقناع مخالف حجت دور و تسلسل شد

نشد رسد هان تنگ تو جزا اینقدر معلوم
 که هنگام تکلم شهید بیرون از رگ گل شد
 به یاد جعد مشکین تو جان دادم عجب نبود
 گراز خاک سزارم سبز جای سبزه سنبل شد
 به توران دلم جاپان چشمت تاهجوم آورد
 شکستم ز اتحاد زنگ خال و چین کاکل شد
 فشاندم بر متاع دنیوی داسان استغنا
 سراجیب قناعت تا پراز نقد تو گل شد
 گراز تاج و قبا دارند شاهان مایه زینت
 کلاه و ژنده هم دیوانه رازیب و تجمل شد
 تهیدستی سخنور را شود مهر لب گویا
 صراحی گشت تا خالی خموش از شور قلقل شد
 سبک وزنی نبیند قایلش نزد خرد مندان
 سخن سنجیده گر خارج زمیزان تأمل شد
 «عظیمی» دل در این ملک نمیکرد به بر آرام
 کاسیر دام مهر عشوه پیرایان کابل شد

تراگر چاشنی از شربت انصاف میباید شد
شراب عیشت از درد کدورت صاف میباید شد
کسی قلب و سره نشناسد از نقد سخن چون من
به بازار معانی طبع من صراف میباید شد

سرا بر بی تمیزیهای مردم خنده می آید
که قدر شال باف افزون زمخمل باف میباشد
منم در عرصه ایجاد معنی پهلوان عصر
معارض را کجا با من توان لاف میباشد
«عظیمی» بسکه چون آئینه با هر رنگ میجو شم
به هفتاد دو ملت مشرب من صاف میباشد

* * *

شبی کاندر کفم آن طره شیرنگ میافتد
 سرا سر رشته عیش ابد در چنگ میافتد
 دهی در خانه چون چشم خود را رخصت نازی
 شکست اندر بنای زهد و نام و ننگ میافتد

نمیدانم چرا کم طالعم در عاشقی آخر
 که هریاری که گیرم پرفن و نیرنگ میافتد
 شکست و تلخکاسی بسکه رو آوردد بر حالم
 روم هر جای بر مینای عیشم سنگ میافتد
 گرفتار حوادث نا توانان بیشتر گردند
 که این سنگیست در هر جابه پای لنگ میافتد
 صفای دل رو داز زینت آرایش دنیا
 که این آینه را از موج جو هر زنگ میافتد
 به واژون طبعی ابنای عالم سخت حیرانم
 به هر کس صلح و رزم با سن او در جنگ میافتد
 دهانش نقطه موهوم جای حرف دروی نیست
 سخن یارب برون چون زان دهان تنگ میافتد
 «عظیمی» گریه ام بر یاد روی لاله رخسار یست
 از آنرو اشکم، از نوک سزه گلرنگ میافتد

* * *

راز عشقت را به دل پنهان چو جان کردم نشد
بود بوی مشک هر چندش نهان کردم نشد
از کفم دل را به شوخی برد رخ ننموده رفت
از پیش هر چند فریاد و فغان کردم نشد

هر کجا نخل و فاشاندم جفا حاصل بداد
 طالع خود بار هاسن امتحان کردم نشد
 قدر دانی از رفیقان زمان کم جو که سن
 عمر خود صرف و فای دوستان کردم نشد
 از قبول خاطر رندان امید داشتیم
 سالها طوف در پیرمغان کردم نشد
 کس سگ دیوانه را با لطف نتوانست رام
 با رقیب ار چند خود را مهر بان کردم نشد
 آن نهال حسن را میخواستیم آرام به بر
 جویهای اشک از چشم روان کردم نشد
 سخت پیر حمست بر حال «عظیمی» آن صنف
 هر قدر در دو غم خود را ایان کردم نشد

* * *

چنین گر عشوه در کار سن آن جانانه خواهد کرد
ز عقل و هوش و دین و دل سرایگانه خواهد کرد
ز بس لیلی اد ایسها به کارم سپرد آخر
به عشق خویش چون سجنون سرا افسانه خواهد کرد

کندگر مجلس آرای بدین رخسار بزم افروز
 به دور عارض خود شمع را پر وانه خواهد کرد
 ستم قدر بدان آن رند خراب باده پیمایی
 که کار دینی و عقبابه یک پیمانه خواهد کرد
 بدین شوخی کند گرساقي دراجلوه، شیخ شهر
 کلاه و خرقة وقف باده و میخانه خواهد کرد
 کسی کاگه شد از کیفیت صهبای یکتایی
 دو عالم را به بستی صرف یک پیمانه خواهد کرد
 دماغ آشفته گیهایم فزاید هر دم از بویش
 بر اسودای زلفت عاقبت دیوانه خواهد کرد
 «عظیمی» شوخی نظم چو خوبان دل برداز کف
 که چون سن زلف سلمای سخن را شانه خواهد کرد

* * *

ای کسانیکه درین غمکده منزل دارید
خویش را در صف غفلت زده گان نگذارند
عمر شمع نیست نهاده به رؤیاد فنا
پیش از آن دم که شود گل سرکاری دارید

چشم پوشید ز کونین چو مردان خدا
 دست همت همه در ذیل طلب بگمارید
 از جفار نجه نسازید دل مظلومان
 آه شان ناوک دلدوز و سریع انگار یسد
 از خداوند تعالی چو «عظیمی» شب و روز
 طلب طلعت جانان زدو عالم دار یسد

* * * *

بسکه معوجا عرض گلنار یارم کرده اند
 برخ رنگین او آینه دارم کرده اند
 رنگ سیماب از تپشهای دلم برخ شکست
 بسکه در آغوش شوخی یقرا رم کرده اند

در رژه عشقی ز پا افتادم و همچون حباب
 بر سمنده اشک چایک رو سوارم کرده اند
 در محیط اعظم سودا غریقم ساختند
 تا طلسم حیرت شوخی به کارم کردند
 ای «عظیمی» بسکه بردم داغ عشق او به دل
 از شقایق زینت خاک سزارم کرده اند

* * *

به یک غمز ه شهیدم کرد شمشیر این چنین باید
زمزگان در دلم صد زخم زد تیر این چنین باید
به رمز عشوه گوید هر زمان چشم سخنگویش
میان عاشق و معشوق تقریر این چنین باید

جمالت را به یکک دیدن شدم از خویشتن غایب
به دیوار تماشا نقش تصویر این چنین باید
زنم هر صبح مهر از داغ دل توقیع گردون را
در اقلیم محبت خسرو میر این چنین بایسد
رخ چرخ است نیلی از هجوم سیلی آهم
بلی کجراه را تا دیب و تعزیر این چنین باید
«عظیمی» این غزل باشد جواب آنکه فایز گفت:
به مژگان کشور دل کرد تسخیر این چنین باید

* * *

سپیل عشقم تا که رخت عافیت بر آب داد
سوج طوفان سرشکم یاد از سیلاب داد
نیست یارای فغانم بسمل تیغ ترا
گو ییاتیغ ترا از سرمه استاد آب داد

شب که بودم تاسحر محو خیال عارضت
 شش جهت کاشانه ام را رونق مهتاب داد
 صد گره بر رشته جانهای مشتاقان بسزد
 بر بنا گوشت نسیم آن زلف راتاتاب داد
 بقراری بسکه در جانم هجوم آورده است
 مغزاند راستخوانم طعنه سیماب داد
 شد کباب از آتش غم دل مرآتایار قیاب
 آن بت بیگانه خود جام شراب ناب داد
 دل که با عشق آشنا شد از سلامت دم مزن
 پس ندیگبرد کتان راهر که با مهتاب داد

* * * *

یارب آن آهوی وحشی به کسی رام مباد
به جز از حلقه چشمم به رهش دام مباد
به تپش دامن معشوقه غبارم نگرفت
هیچ عاشق چون من غمزده ناکام مباد

خار پهلوی شده هر سو به تنم د ر بستر
 جان کس دستخوش زحمت و آلام مباد
 نمی دهندم به حرم راه نه بارم به کشت
 مسلم و گبر چو من رانده بدنام مباد

* * *

ساقیا افکن به جانم زان می سرشار شور
از دلم یک لحظه تشویش زمانه داردور
هست بالطبعش صغیر بوم سوگ و غم زپی
هر که جابخیزد درین گلشن نوای سار سار

ای ز برد سست ستمگر ز انتقام حق بترس
چند آری بر سر هر ستمند زار زور
چشم سست از نگاهی دین و دل برد از کفم
کدی چنین دارد بت بن نرگس سحر حور
نسبت حسن ترا هر کس که داده باپری
بی تمیزی هست نتوانسته فرق از نار نور
بعد عمری داده اش شب وصل آن به روی دست
ای «عظیمی» باد چشم حاسد مکار کور

* * * *

زنده‌گانی چشمکی از برق او هامست و بس
چون شرر آغاز هستی عین انجامست بس
گرد خود گشتن چوپر کارت نموده جاده گم
ورنه از توراه تا مقصود یک گامست و بس

بی‌فنا در کعبه مقصود نتوان یافت راه
 چشم بستن از خود اینجاسا ز احر است و بس
 گردش دوران به کام ما نگردد گونگرد
 بسته‌فال عیش مادر گردش جاست و بس
 در گرفتاری ز بس خو کرده آسایشیم
 خوابگاه راحت مادیده داست و بس
 شد چنان مهر و سروت همچو عنقابی نشان
 زیندواندر عهد باقی همین ناست و بس
 آنکه سازد سر در ادر چاه بدبختی‌نگون
 پیری و بیماری ناداری و و است و بس
 ای «عظیمی» محو اعجاز کلام بیدلم
 هر سخن‌گز خامه‌اش میجو شد الهامست و بس

* * *

د هان و زلف توای د لبر غیر شمیم
یکیست تنگ چویم و یکیست چنگ چویم
زالو و صل و سموم فراق تو باشد
پکی شراب نعیم و یکی عذاب جحیم

شده‌ست در غم هجران تو دل و جانم
 یکی ز درد ضعیف و یکی ز رنج سقیم
 شکایت ستم و ترک مهر چون تو بتی
 یکیست جرم کبیر و یکیست ذنب عظیم
 سراسر درد و غم تو به کنج تنهایی
 یکی چه نیک جلیس و یکی چو خوب ندیم
 دل و بر تو ز بیرحمی و به صافی هست
 یکی سیا هچو سنگ و یکی سفید چو سیم
 دو کس به چشم عظمیست تا ابد ستفور
 یکی فقیر و حر یص و یکی غنی لثیم

* * *

کدامین ده زده یارب شد طنین انداز در گوشم
که در ذوق سما عشق همچو گل پاتابه سرگوشم
نمیدانم که قاصد باز پیغام کسی آورده
که ساز رقص دل از جوش شادی کرده کرگوشم

سر اپیروی نخواهد داشت باز از خدمت خو بان
 که تا هستم جو انان را غلامم حلقه در گوشم
 از این وحشت سرا نماند گهی آواز همدردی
 من از عمر یست بنها ده پس دیوار در گوشم
 اگر چندی که بیدار است چشمم در دل شبها
 چه حاصل بادل غافل همان در خواب خر گوشم
 شدم پیرو نبستم طرفی از بندنکو خواهان
 شد این سوی سفید از خفایت دل پنبه در گوشم
 نگه بگذاخت چون آینه در چشمم ز سحر جوری
 چی بودی گر که گشتی از پیاسی بهره ور گوشم
 من از ترك تكلف کردم ایجاد تنعمها
 که بخشد لذت بالین پرد رزیر سر گوشم
 خدا را واعظ آزارم مده از وعظ بی تأثیر
 ندارد تاب سمع حرفهای بی اثر گوشم
 ز بس اوضاع ابنای زمانم میفشارد دل
 چه بودی کاش اگر میبود چشمم کور کر گوشم

گره بکشود از زلف کی یارب دیگر انگشتم
دسد چون نافه بوی مشک بیرون از هر انگشتم
غرور بی نیازیهای وضع ساده ام بتگر
نیارد سر فرو بر حلقه انگشتر انگشتم

شبستان معانی هر کجا ازین بود روشن
 قلم دارد خواص شمع کافوری در انگشتم
 ورق گردانی دیوان عمرای دل چه پیروسی
 که شد این دفتر آخر خشک ناگشته تر انگشتم
 فرادوشم نگردد تا که غمهای شب هجران
 ز تار زلف جانان رشته ببیندد بر انگشتم
 ز بس گفت و شنید خلق گردیده نفاق آدیز
 به لب بهر و به گوشم پنبه میباشد سر انگشتم
 اگر ساید به لعل روح بخش آبدار او
 زلال خضر چون فواره جوشد از هر انگشتم
 به میدان سخن از مدعی باکم «عظیمی» نیست
 که اندر دیده حساد باشد خنجر انگشتم
 «عظیمی» همچو بیدل کاست ز انسانم غم ایام
 که در دست ضعیفها ز جسم لاغر انگشتم

* * *

فروغ شعله شوقم شرار اخگر عشقم
سراپا ناله ام آهم سپند سجمر عشقم
ندیم بزم اندوهم حریف مجلس دردم
زهر بندم جدا خیزد نواختیاگر عشقم

به خاک و خون تپانم ، مرغ بسمل گشته راندانم
 هلاک تیغ هجرانم ، قتیل خنجر عشقم
 اثر گم کرده آهم ، نمک پرورده د اغم
 غم و محنت پرستارم ، مریض بستر عشقم
 به دشت ناسرادی چون غبار آورده یاسم
 ز شهر عافیت دورم غریب کشتو رعشقم
 نه مال و جاه منظورم نه عیش و کام سختارم
 به عرض خاکسارها جبین ساری در عشقم
 دماغ فطرتم از نشئه اقبال سرخوش نیست
 به بزم بی نیازی جرعه نوش سار عشقم
 «عظیمی» در حریم آستان حضرت بیدل
 سر تسلیم فرس هر چه خواهی چاکر عشقم

* * *

آن غنچه لب آید چون بر سر تبسم
رنگ بهار ریزد از جوهر تبسم
زهر تغافل ای شوخ در قتل ماچی لازم
آسان چو میتوان کشت باشکر تبسم

از نفخ صور هم دایر خویشتن نیاییم
 سر دست التفاتیم از ساغر تبسم
 در جست و صالت یابیم راه آخر
 کاین سؤده داد مارا پیغمبر تبسم
 از گرمی تمنایب خشک التفاتیم
 یک جرعه بی کرم کن از ساغر تبسم
 تا خط سبز گر دید نقش نگین لعلت
 مهر قبول زد خوش بر محضر تبسم
 از شام یأس بخشد مارا نجات کآمد
 صبح بهار امید سر تا سر تبسم
 برقی رسید انداخت ، بنیاد هستی ما
 یارب چه سحر بنمود افسو نگر تبسم
 با اندک التفاتی عاشق شود تسلی
 از کنج لب کمی باز بگشاد ر تبسم
 بشنو «عظیمی» اکنون آهنگ طربیدل
 آن در گلشن ناز، آن جوهر تبسم

* * *

از جهات بیرونست ، مأمنی که من دارم
در فضای بیرنگیست ، مسکنی که من دارم
پای نی و در یکدم طی کنیم دو عالم را
همچو سیر نظاره ست ، رفتنی که من دارم

گوش آشنا نبود را ز پرده دل را
 بازبان خامو شیبست گفتنی که من دارم
 از نیاز مند ان نیست جز خم سر تسلیم
 نذر خنجر نازت، گرد نی که من دارم
 داغهای دل دارد تازه کاوشی دردت
 از خزان بود ایمن، گلشنی که من دارم
 مزرع عمل افسوس، وقف بذر غفلت شد
 نیست حاصلش جز باد خرمی که من دارم
 کرد نفس اساره نقد عافیت تاراج
 چاره چیست در پهلویست، دشمنی که من دارم
 گرتهیست کف از زر غصه ام «عظیمی» نیست
 پر ز گوهر معنیست، مخزنی که من دارم

* * *

چشمان تو که هستند، مست شراب هردو
از پاره دل من خواهد کباب هردو
مارا به دین و دنیا اسید عافیت نیست
کز عشق خو برویان گشته خراب هردو

رفتی و جان و دل ماند در حسرت فراق
 چون مرغ نیم بسمل ، در اضطراب هردو
 از سلسبیل و کوثر و اعظم خوان فسونم
 بی لعل او به چشمم آید سراب هردو
 آنجا که گرم گردد بازار رحمت حق
 سودا شود به یک نرخ ، جرم و ثواب هردو
 آه از تطاول آن زلفین پر شک و خجسته
 در قتل از دو جانب دارد شتاب هردو
 از غم رهان به قتل ، یا شاد کن زو صلح
 اندیشه نیست لازم ، باشد صواب هردو
 خواهی به دوست پیوند از جسم و جان گذر کن
 در راه تو « عظیمی » آمد حجاب هردو

* * *

به ناز بگذرد آن سرو قد چمیده چمیده
ولی به رنگ غزالان چین رمیده رمیده
غرو رشو کت حسنست کان شهنشۀ خوبان
همیرود سوی بیچاره گان ندیده ندیده

بدان امید که تا طوف دانش دهم دست
 شدم غبار به خاک درش تپیده تپیده
 نخورد بر همدی مد عاز شست خدنگم
 چه سود از آن که قدم شد کمان خمیده خمیده
 چو نقش پای بماندم ز پای زار در آخر
 به جستجوی تو در هر طرف دویده دویده
 کنار من شده گرداب در بلای فراغت
 ز نوکهای مژه خون دل چکیده چکیده
 به لطف طبع کجا مدعی رسیده «عظیمی»
 که هست صبر شعش همه رسیده رسیده

* * *

چند رباعی

یارب به دل فسرده از غم نظری
 و ز آه گره خورده فروغ شری
 بر سینه ام از تجلی طو رفگن
 برقی که ز بودم نگذارد اثری

* * *

یکچند درین دوروزه عمر گذران
 اوقات به عیش با رفیقان گذران
 جساوید نمانده هیچکس در عالم
 دنیاست رباط کهنه ، ما رهگذران

* * *

یارب سر سودا ز ده را شوری ده
 و ز صحبت تیره باطنان دوری ده
 در مجمع صاف طینتان نزدیکی
 وین سینه زلمتکده را نسوری ده

* * *

تاتوانی عظیمیا به جهان
 کبر بگذارغا جزى بیدیر
 کان زبونت کند به پیش کسان
 وین نماید عزیز و باتوقیر

* * *

هر جوانی که صاحب ادبست

رتبه اش برتر از ملک باشد

هر که زین چاشنیست بی بهره

چون طعابست بی نمک باشد

* * *

یک نصیحت کنم حکیمانه

بشنو گر ز خویش باخبری

پرده هیچکس مد رتاهم

ندر دیر ده تو پیر ده دری

* * *

ادب و علم دولت بخشد

عزت و جاه و حرمت بخشد

آنکه از علم و از ادب عاریست

در دو عالم نصیب او خوار است

* * *

کسان فولاد بسامه کنند

گرچه از اقتدار انسان نیست

سوزن اندر گلو فرو بردن

ورچه صعب است کار آسان نیست

روغن از سنگ برکشید باز

یک دانی ز حد امکان نیست

یک نزد «عظیمی» این همه گی

سختتر از احتیاج دوانان نیست

* * *

- در ستنامه -

از خواننده گان عزیز توقع میرو د تا این نادرستی ها را درست کرده بخوانند:

صفحه	سطر	نادرست	درست
۲	۸	ناولنبا	ناولها
۳	۱	بیرون	برون
۳۲	مصرع هشتم بعد از مصرع پنجم خوانده شود		
۴۳	۱	آنکه	آنکه
۴۷	۴	دورو	دورو
۴۸	۱	توجزا	توجز
۵۶	۹	دساع	دساغ
۶۲	۴	باباید	باید
۹۳	۶	خوپش	خویش
۹۳	۱۶	پنست	نیست
۹۳	۱۷	یر کشید باز	بر کشیدن باز
۹۳	۱۸	قیست	نیست
۹۳	۲۰	قیست	نیست



استاد قاری محمد عظیم عظیمی فرزند قاضی
میرزا محمد اسماعیل به سال ۱۳۱۷ ه. ق.
در ولسوالی سرپل ولایت جوزجان به
دنیا آمد. نخستین آموزش‌های متداول را از
پدرش آموخت و هنوز دوازده سال
نبود که قرآن را از حفظ داشت و انواع
خط را به نیکویی مینوشت.



استاد عظیمی از سال ۱۳۳۲ - ه. ق. بدینسو به سرایش شعر آغاز کرده است
وی دبسته سبک هندوی و پیرو مکتب بیدل میباشد. قاری عظیمی در محیط فرهنگی خویش از
نام و اعتبار ویژه‌ای برخوردار است و او را به حیث یک شاعر نامدار زبانهای دری و او-
زبیکي ارج مینهند. وی به زبانهای پشتو و عربی نیز سروده‌های ارزناکی دارد.

چند خط ارکارهای او :

- سر معلم مکتب ابتدیة لطافت سرپل ، ۱۳۰۰ ه. ش.
- وکیل دردوره دوم شورای ملی ، ۱۳۱۳ - ۱۳۱۶ ،
- شاروال سرپل ، ۱۳۱۶ - ۱۳۱۹ ،
- وکیل دردوره چهارم شورای ملی ، ۱۳۱۹ - ۱۳۲۱ ،
- ولسوال سرخ پارسا ، ۱۳۲۲ - ۱۳۲۴ ،
- خطیب مسجد جامع سرپل ، ۱۳۲۴ - ۱۳۳۹ ،
- آوری زگار اجیر در متوسطه منہاج السراج سرپل ، ۱۳۴۰ - ۱۳۴۲ .



نشر کرده اتحادیه نویسندگان ج. د. ا.